

«مِشکی»

بیژن بیجاری

بوی یاس می آمد؛ اما هرچه دور و برش را گشت، یاسی ندید. توی پیاده رو آفتاب چشمهایش را زد. دیشب خوابش نبرده بود. نمی توانست لبخندی را که گوشه‌ی لبهایش بود، پنهان کند. آنجا، روزها هم باید چراغ روشن می کردند. توی اتاقها و راهروها، میان ستونهایی از نور، غبارپتوها و خاشاک پریشان بود. در فضای نمور و پرسایه، اگر بر چهره‌ها لبخندی بود، یخزده بود. اینجا، بهار بود و آفتاب. روی درختها گنجشکها جیک جیک می کردند و سایه‌های کوچکشان را از برگی می چیدند و به برگی دیگر می بردند. همه تو رویش می خندیدند و او هم دلش می خواست به همه سلام کند.

بوی یاس می آمد؛ بوی یاس می آمد.

وقتی لب جوی آب خم شد تا پاکت خالی سیگار را بردارد، دید آب جوی نقره‌ای است - رنگ زَرورق. ماشینها، تر و تمیز با رنگهای براق، آرام و بیصدا از برابرش می گذشتند. دختر بچه‌ها، دسته دسته با هم حرف می زدند؛ می خندیدند و به مدرسه می رفتند. زنها زنبیل به دست، از توی چرخهای دستی میوه و سبزی انتخاب می کردند و با فروشنده‌های اطراف میدان چانه می زدند. انگار سالها بود که مردم از یادش رفته بودند. از جوی که می پرید،

سیگارفروشی پیر را دید که پشت بساطش نشسته بود. چقدر دلش می‌خواست صورت کوچک او را ببوسد. سربازی ساک به دست از روبه‌رو می‌آمد. به رویش خندید. عجله داشت. می‌دانست هیچ تاکسی‌ای او را بایک کرایه نخواهد برد.

بوی یاس می‌آمد.

داد زد: «بیست تومن پایین!»

توی تاکسی، از پشت سر مسافری که جلو نشسته بود، وقتی خواست سیبلهای تاییده‌اش را میزان کند، چهره‌ی خود را نشناخت. ریشش را تازه تراشیده بود. صورتش پف داشت؛ لپهایش گل انداخته بود. می‌خواست همه لبخندش را ببینند. تمام پولی که داشت سی تومن نمی‌شد. اما مطمئن بود همین امروز به وصال خواهد رسید. آنقدر مطمئن بود که انگار الان توی مشتش است. آسمان آبی‌ی آبی بود. خیابانها مثل آینه بود. درختها را شسته بودند. توی تاکسی، مسافرها بوی عطر می‌دادند. راننده در آینه، چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد پیچ رادیو را گرداند. ماشین پلیسی بزرگ و بزرگتر شد. مشتش را باز کرد. اصلاً نترسید. ماشین پلیس از کنار تاکسی گذشت.

آخرهای پاییز بود. شب توی پسکوچه‌ای، کنار پله‌ی خانه‌ای که قفل بزرگی بر چفتش بود، لنگش را لوله کرده بود زیر سرش. پالتویش را کشیده بود روی مشکی و خودش. آنقدر خسته بود که گرمای تن مشکی، بس بود تا زود خوابش سنگین شود. صبح هنوز پنج - شش «راه» نرفته بود که پوزه‌بندش زدند. آنقدر تند اتفاق افتاد که فکر کرد دارد خواب می‌بیند. یکیشان آنچنان بالگد به شکم نحیف مشکی کوبیده بود که مشکی همانطور که عقب - عقب می‌رفت، خون و کف بالا می‌آورد. اما در همان حال با

دلوپسی و ترس او را می‌پایید که در میانش گرفته بودند و می‌بردند. شبهای اول تا صبح، تنش‌هی کش می‌آمد. توی رگهای دستش یک صف مورچه می‌دوید. پاهایش مور-مور می‌شد. بی‌آنکه برخیزد، روی زمین عق می‌زد. انگار می‌خواست قلوه سنگی را که به نافش بسته شده بود، تف کند. زردآب بالا می‌آورد. چیزی نخورده بود - نمی‌توانست بخورد. آنوقت با خودش زمزمه می‌کرد: «مرد نیستم اگه باز هم هوس کنم.» غلتی می‌زد و برای تسکین خود زمزمه می‌کرد. دلش می‌خواست حسابی مهره‌های پشتش را مشت و مال بدهند. و باز بیتاب تنش را می‌گرداند همان طرف و می‌گفت: «مرد نیستم اگه باز هم...» و اینبار بلندتر می‌گفت. خوابش نمی‌برد. پاهایش را دراز می‌کرد؛ کف دستهایش را می‌چسباند روی سمتهای سرد و بازوهایش را ستون‌شانه‌های لاغرش می‌کرد. گردنش را می‌داد عقب و چشمهایش را می‌بست. برای فرار از درد، می‌خواست که به چیزی فکر کند یا به کسی؛ جایی؛ حادثه‌ای. و نه چیزی، کسی، جایی یادش می‌آمد و نه هیچ حادثه‌ای تا حتی یک لحظه، فکرش را به خود مشغول کند. وقتی آرام نفس می‌کشید، بکجوربوی سوختگی تا عمق مهره‌های کمرش می‌رفت. حس می‌کرد توی دماغش خشک است. از دماغش آب می‌آمد. بعد، باز به همان حالت خود را ولو می‌کرد. آنوقت چرتی می‌زد که چندان هم نمی‌پایید.

شب چهارم بود که دمدمهای صبح خوابش برد. هنوز، جا خواب نداشت. توی راهرو خوابیده بود. خوابش را دید. یادش بود که با خود طی کرده: «مرد نیستم اگه...»، اما طاقت نیاورد. شب بود. برف می‌بارید. از مردی کوتاه اما پت و پهن خرید. مرد عقیق بزرگی به انگشت شست داشت. مشکی هم بود. با هم سربیک چشم بهم زدن رسیدند خانه. در را مادرش باز کرد. توی دالان دراز

خانه او و مشکی دنبال سایه‌ی مادر می‌رفتند. گچهای نمناک دیوار جابه‌جا ریخته بود. به حیاط که رسیدند، انگار تازه آفتاب پهن شده بود. یاسهای همسایه از بالای دیوار خانه‌شان آمده بود پایین. سایه‌ی درخت زردآلو افتاده بود توی حوض گرد سیمانی. پدرش توی پشه‌بند در ایوان خوابیده بود. رفتند توی اتاق. کفشهایش را در نیاورد. مادرش تا بود هیچ وقت نماز و دعایش ترک نمی‌شد؛ حلال و حرام، پاک و نجس را می‌فهمید. فرش که پرزهای بلند داشت، خوب جارو شده بود. سماور قُل قُل می‌جوشید. مادرش دسته‌ی چرخ خیاطی‌ی کهنه‌اش را می‌گرداند: قر، قر، قر.

حالا، مادر نشسته بود جلوی سماور - زیبا و جوان با بافه بافه گیسوهای بلند و شبقی از او هم جوانتر بود. انگار او را نمی‌دید. استکان نعلبکیها از تمیزی برق می‌زد. مادرش فقط برای خودش چای ریخت. پروانه‌ی پنکه آنقدر تند می‌گردید که نمی‌شد دیدش؛ هو، هو، هو.

مشکی هم نشست کنارش. پدرش زیر پنجره خوابیده بود. دیشب کشیک بود. اگر عصر نمی‌خوابید، سگ می‌شد. با او که نه، با مادرش که گونه‌های چروکیده‌اش، عین مهتاب بیرنگ بود و رشته موهای خاکستری از زیر چارقد «وال» سفیدش زده بود بیرون. روی طاقچه عکسی بود که در آن پدر بالباس پاسبانی او را بغل کرده و بالا گرفته بود. او شست کلفت پدرش را مشت کرده بود. هر دو به دورین می‌خندیدند. عکس هنوز قاب نداشت. مادرش نبود. از کنار مشکی برخاست. از روی طاقچه، کتاب قطوری را برداشت که بغل آینه بود. کتاب یادگار مادرش بود. زرورق لای آن بود. وقتی نشست، کتاب را گذاشت روبه رویش - کنار پنکه. دیگر صدای قِر قِر چرخ خیاطی و قُل قُل سماور نمی‌آمد. شمد سفیدی که روی پدرش بود، بالا و پایین می‌رفت. پدر

همیشه نم کرده داشت. اول بار پدرش او را برد. زنک هم خیلی تحویلش گرفت. اسکناسی را لوله کرد و به دهان گذاشت - مثل سیگاری که توتون تویش نباشد. ریش بلندش از عرق خیس بود. ریختشان روی زرورق. مشکی نگاهش می کرد - با چشمانی که انگار توی اشک غوطه می خورد. طاقتش طاق شده بود. هنوز شعله را زیر زرورق نگرفته بود که باد پنکه روی فرش پریشانسان کرد. هو، هو، هو. مشکی می پاییدش. اسکناس لوله شده را از دهانش برداشت و توی یکی از سوراخهای بینی اش فرو کرد. سرش را پایین آورد. لوله را روی فرش گرداند. رنگها درهم شده بود. با تمام قدرت نفسش را بالا کشید. بوی خاکی که از ته پرزهای فرش بالا آمد، بیخ حلقش را سوزاند. هو، هو.

انگار توی حلقش دملی از خاک سر باز کرده باشد. همانطور که دراز کشیده بود، غلتی زد و کف راهرو تف کرد. قار - قار کلاغی که از دور می آمد، آرام - آرام، هو - هو بی را که در گوشش هنوز طنین داشت، با خود برد. از مژه های گردنش رشته ای خیس و باریک به سوی گرده اش راه افتاد؛ اما ناگهان سرد بر پوستش ماسید. دستهایش می می پریدند. برخاست. سردش بود. صبح داشت می آمد. تمام شب برف باریده بود. توی اتاق روبه روی یکی خُر - خُر می کرد؛ یکی داشت در خواب حرف می زد یکی بیدار و زانو به بغل داده داشت سیگار می کشید؛ یکی ... چراغ راهرو چشمهایش را زد.

سابقه دار بود. خیلیها را اینجا می شناخت؛ اما می دانست هیچ کس کمکش نخواهد کرد. آشناها همه از او بدشان می آمد: یا پولشان را برده بود؛ یا جنس بد به آنها قالب کرده بود؛ یا بدهکارشان بود و یا... توی هر اتاق هم، دستکم یکی از آشناها بود و برای همین نمی توانست برای خبرچینی هم به مأمورها

قولی بدهد. یکی بس بود تا به بقیه هشدار بدهد که جلوی او دهانشان چفت باشد. از سن و ریخت و قیافه‌اش هم گذشته بود که کسی بشاندش. لبهایش از سرمای راهرو کبود شده بود و می‌لرزید. پالتویش کفاف سوز سرد و نم را نمی‌داد. باید زودتر برای روانداز و جاخواب فکری می‌کرد. فقط مانده بود نوکری و مستراح شویی.

توی اتاق «شازده» به او جا دادند تا دم دست شازده باشد. شستن مستراحها، جارو کردن اتاق، چای دم کردن برای شازده و همخرجهایش، پهن کردن و جمع کردن سفره و شستن ظرفها با او بود. اولین شبی که توی اتاق خوابید، دمدمهای سحر خوابش برد. باز خوابش را دید. مشکلی هم بود. از مردی خرید که لنگ به سرش بسته بود. چشمهایش مثل چشمهای مغولها بود. وقتی خواست پول در دست مرد بگذارد، سردی‌ی نگین عقیق انگشتر فروشنده را حس کرد. صورت مرد، مثل شیشه‌های عینکش دایره بود. دم خانه‌ای که پله‌های آجری داشت، در دامن نور کمرنگ تیر چراغ برق نشست. مشکلی روبه رویش بود. از دماغ مشکلی آب می‌آمد. مشکلی به او خیره شده بود. کبریت کشید. مشکلی عطسه کرد. زرورق خالی شد.

«باز که اینجا روگه ورداشته!»

نگهبان کشیک بود - با زیپ شلوار پایین و بندهای باز پوتین. تالاب - تالاب پوتینهایش توی راهرو صدا می‌کرد. داشت می‌رفت بازدید مستراحها. جا - جای درهای آهنی را زنگ تراشیده بود.

از روزی که آنقدر حالش جا آمده بود که بتواند، با خودش ماهها و روزهایی را که اینجا بوده است حساب کند و ببیند، فقط هشتاد و شش روز دیگر مانده، قراری که با خودش گذاشته بود، اینطور تصحیح کرد: «مرد نیستم

اگه بیشتر از یه دفعه‌ی دیگه بکشم - اون هم واسه خدا حافظی.»
بوی یاس می آمد. وقتی تا کسی ایستاد، تازه، ترک بزرگ آینه را دید که زیر
لبخندش، پنهان بود.

کنار پیاده‌رو از شربت فروشی پرسید:

«ساعت چنده، داشی؟»

«نه.»

سر خیابان، از جیب پالتواش چاقوی دسته استخوانی را درآورد و کرد
توی جیب شلوارش. با لنگی دانه‌های درشت عرق را از سر و صورتش پاک
کرد. اینجا اصلاً فرق نکرده بود - نه شلوغی، نه بساطها و نه آدمهایش.
حواسش را تمام و کمال بکار گرفته بود. داشت دنبال نگاهی آشنا یا معنی‌دار
می‌گشت که بخصوص در این ماههای آخر، خیلی به آن فکر کرده بود -
نگاهی که دلش را بلرزاند. قهوه‌خانه‌ها را هم گشت. در یکی که شلوغتر بود،
چند چای نوشید و در آخر سیگاری روشن کرد که تا نیمه بیشتر نکشید. آمد
بیرون.

«پایینتر کسی نبود؟»

«بالا چطور؟»

«هیشکی!»

«خبر مبری نیس؟»

«شما خودت...»

هیچ نگاهی بیشتر از چند لحظه، دلش را نلرزانده بود. بعد، آن چند لحظه
هم با سؤال و جوابی، یا تنها با نگاه دوباره‌ای، بی‌حاصل گذشته بود. اگر کسی
سراغش می‌آمد و یا اگر او سر صحبت را با کسی باز می‌کرد، می‌دید همه مثل

او خریدارند. می‌دانست برای خریدنش پول ندارد. اما، با اینهمه مشتری که از صبح دیده بود، مطمئن بود با «دلالی» به وصال خواهد رسید. این کار را خوب بلد بود - هم دلش را داشت و هم دماغش را. فقط باید فروشنده‌ای را می‌یافت. حالا این برایش از همه چیز مهمتر بود. پاهایش توی کفش عرق کرده بود. همانطور که تند تند راه می‌رفت، وقتی پشت سر هم چند خمیازه کشید، با ناباوری فکر کرد بدجوری خمار است. بارها از دم کوچه خاکی رد شد؛ اما نمی‌خواست برود توی کوچه. زود آن صبح سرد آخرهای پاییز یادش می‌آمد.

چند شب بعد از آنکه دیگر کابوسی ندید، پس از سالهای سال خوابی را دید که برایش تازگی داشت. چهره‌ی آن زن انگار هیچوقت از یادش نرفته بود. و بعد دیگر، شبها دلش می‌خواست به او فکر کند؛ به بو، به سایه روشنهای پوستش و اینکه آن زن او را لمس کرده بود؛ به اینکه آن زن او را نه مثل یک معشوق، که همچون فرزندی لمس کرده بود و هر چه را داشته بود، در او مثل یک خواب که همیشه می‌بایست تکرار می‌شد به ودیعه گذاشته بود و... و بعد، آرام آرام فاصله‌ی خوابها طولانیتر شد.

باز سر کوچه خاکی رسیده بود. اینبار، بی‌آنکه فکر کند از ناچاری پیچید توی کوچه. هنوز هفت - هشت قدم نرفته بود که نگاهش به چشمهایی در زیر عینکی گرد گره خورد. نمی‌توانست باور کند. فکر کرد صاحب نگاه را می‌شناسد. دلش لرزید. باز، خیره نگاهش کرد: مرد سری تکان داد و از عرض کوچه گذشت. او خود را به پشت گردن مرد رساند. همانطور که می‌رفتند، او آرام پرسید:

«داشی، چه خبر؟»

«چطوری تو؟»

«خُمار!»

«بهات نمیاد؟»

«حبس بودیم آخه.»

مرد برگشت. ایستاد. توی صورت او خندید و همانطور که باز راه می افتاد

گفت:

«ساعت دو با مایه بیا دم سینما!»

باید برای پول خریدنش فکری می کرد. گفت:

«ساعت چنده حالا، داشی؟»

«ظهره. دِبرو میگم.»

«آخه کو حالا تا ساعت دو؟»

«خوبه بگم نیس؛ نمیام، هان؟ گفتم که، ساعت دو.»

و قدمهایش را تند کرد. ناگهان غییش زد. سیگاری گیراند. احساس می کرد، انگار از سر کوچه که دنبال مرد راه افتاده بود، نگاهی او را می پاییده و همینطور پشت سرش می آمده است. برگشت. مشکی بود. با همان چشمهای خیس؛ لاغر؛ آرام؛ همانطور بیصدا. باید می نشست تا مشکی را بغل کند. اما وقت نداشت. تا ساعت دو آنقدرها نمانده بود. باید پول جور می کرد. یادش رفته بود با مرد حرف دلالی را بزند. هرچند حالا می دانست مرد راه نمی داد. آشنایی نداشت. و اگر هم کسی را می شناخت که می توانست تیغش بزند، حالا یادش نمی آمد. گدایی وقت می خواست و کف زدن شانس. اگر به وصال نرسیده بر می گشت آنجا، دق می کرد. هر طرف می رفت، مشکی هم همپای او بود. از ذوق صبحانه نخورده بود. و حالا دلش ضعف می رفت. دور بساط

جگر فروشی، میان دود و جعبه‌های خالی پرتقال، آنقدر مشتری ایستاده بود که او به آسانی نمی‌توانست چهره‌ی جگرفروش را ببیند. همراه بوی غذا، طعم گرم آن را مزه مزه کرد. یک مشتری داد زد:

«ده سیخ جیگر.»

«تموم کردم بابا؛ تموم!»

دور بساط همه داشتند لقمه‌های بزرگ جغوربغور و جگر سفید را تند-تند می‌بلعیدند. به مشکی نگاه کرد و راه افتاد. مشکی سرش را بالا گرفته بود و هنوز دنبال او می‌آمد.

حضور مشکی سگترش کرده بود. حالا قدمهایش را بلندتر و تندتر برمی‌داشت. مشکی هم، نه پشت سر او که در کنارش تند می‌دوید. ناگهان ایستاد. مشکی هم ایستاد.

جیب شلوارش را گشت. پالتو را داد دست چپش. دست خالی را توی جیب دیگر شلوارش برد. نگاهش به مشکی بود. گوشه‌ی چشمهای خیس مشکی فتیله‌های قی درآمده بود. پالتو را باز داد به همان دست و بانگرانی و شتاب همان جیب اولی را دوباره گشت. آرام شد. به مشکی خندید. روبه‌رویش نشست و بغلش کرد. دنده‌های استخوانی مشکی را بیشتر از همیشه روی سینه‌اش حس می‌کرد. اما گرمای تن مشکی هنوز مثل گرمای همان شبها بود. گوشهایش را بوسید. از این دلش می‌سوخت که چرا بازگشتش، تنها مشکی را خوشحال کرده است.

وقتی بعد باز به کوچه خاکی برگشت، کمتر از یک ساعت دیگر وقت داشت. لنگش را بقچه کرده بود و گره آن را به دست داشت. لنگ خیس بود و سرخی‌اش به تیرگی می‌زد. اطراف بساط جگرفروش شلوغتر شده بود. از

گوشه‌ی بساط، خود را به روبه‌روی جگرفروش رساند که چهره‌ی سوخته‌اش عرق کرده و برافروخته بود. توی سروصدای مشتریها، آنطور که همه بشنوند داد زد:

«یه دست جیگر دارم!»

از میان ابر و دود ذغال‌ها، جگرفروش همانطور که آتش را باد می‌زد پرسید:

«جیگر خودت نباشه؟»

«نه، مال زلیخامه.»

بقچه را گذاشت روی تکه تخته‌ای خیس که زخمهای کارد خط خطی‌اش کرده بود. جگرفروش بقچه را سبک سنگین کرد. بعد نگاهی به سراپای او انداخت و لبخند زد:

«خودت باید کاردیش کنی. شد؟»

«شد.»

تاسر خیابان را دوید. دم سینما، هن - هن کنان، این طرف و آن طرف سرک کشید. کنار چرخ دستی آجیل فروشی، چشمهای آشنا را دید. با نگاهی اخم‌آلود، داشت او را می‌پایید. خندید و به طرفش راه افتاد. مرد گفت:

«دیر کردی که!»

«جون داشی، تازه کلی دویدیم!»

«مایه‌ت کو؟»

«تو مشتمه.»

«دست بده برو دم کوچه خاکی.»

با مرد دست داد و ادای خدا حافظی کردن درآورد.

وقتی سرکوچه خاکی پول را توی مُشت مرد گذاشت، جرقه‌ای چشمهایش را زد. جرقه از نگین عقیق بزرگ مرد جسته بود. مرد همانطور که داشت دور می‌شد، گفت:

«کبریت خورش معرکه‌س.»

و بالبخند توی جمعیت گم شد. به عادت باز پیچید به پسکوچه‌های آشنا. پسکوچه، در آن بعد از ظهر بهاری که آفتابش داشت می‌پرید، خلوت خلوت بود. دیگر نای راه رفتن نداشت. نشست. سیگاری گیراند و به لب گذاشت. باید بساطش را می‌ساخت. وقتی به چند دقیقه بعد فکر می‌کرد، از ذوق نمی‌توانست توی پوستش بگنجد. از جیب پیراهنش پاکت خالی سیگار را درآورد. لفاف کاغذی را با شتاب کند. کاغذ نقره‌ای را صاف و بعد نوازش کرد. عطسه‌ای شقیقه‌هایش را سوزاند. یادش آمد، چقدر جای مشکی روبه‌رویش خالی‌ست که بنشیند او را نگاه کند. اما حالا وقت فکر کردن به مشکی نبود. چوبهای کبریت را ریخت روی زمین. با زانوی لرزانش سعی کرد قوطی کبریت را نگهدارد. آب بینی‌اش را بالا کشید. عرق پیشانی را با آستینی که دگمه‌اش افتاده بود، پاک کرد. می‌ترسید روی زرورق بچکد. دورو برش را نگاه کرد. پالتو را انداخت روی سرش. زرورق را برداشت. لوله رابه دهان گذاشت. می‌دانست: چند لحظه بعد شعله را می‌گیرد زیر زرورق. دود را به درون سینه می‌کشد. بعد چشمهایش را می‌بندد. چند دود دیگر می‌گیرد. باز چشمهایش را می‌بندد و آخرین دودها را در دهانش مزه مزه می‌کند. کیفورکه شد، آنموقع دیگر وقتش است آخرین سیگارش را بگیراند؛ پاهایش را دراز کند؛ به پله‌ی پشت سرش تکیه دهد و به مشکی فکر کند و غروبی را که می‌خواهد بیاید، از پشت حلقه‌هایی که با دود سیگارش می‌سازد، تماشا کند.

بعد، برخیزد. با شتاب جیبهای شلوارش را بگردد. و وقتی لزجی دستهای
چاقو را لمس کند، صبح سردی را بیاد آورد که پوزه بندش زدند و مشکی را
بیند همانطور که از درد زوزه می کشد، عقب - عقب می رود؛ خون و کف بالا
می آورد و بانگرانی او را نگاه می کند که در میانش گرفته اند و می برند.

کبریت کشید. وقتی شعله را زیر زورق گرفت، تا چند لحظه
نمی توانست طعم خاک را باور کند. و باور کند که مرد عقیق به دست، به او
خاک فروخته است.

آخرین سیگارش را گیراند. پاهایش را دراز کرد و به پله تکیه داد. در بالای
پله در چوبی بسته ای بود که قفل بزرگی بر چفت داشت.